

بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان  
داستان دلاک و مرد قزوینی از برنامه ۸۹۷ گنج حضور

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان  
در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتف‌ها بی‌گزند  
از سر سوزن کیودی‌ها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینی‌یی  
که کیودم زن، بکن شیرینی‌یی

گفت: چه صورت زخم ای پهلوان؟  
گفت: بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است، نقش شیر زن  
جهد کن، رنگ کیودی سیر زن

گفت: بر چه موضعت صورت زخم؟  
گفت: بر شانه زن آن رقم صنم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت  
درد آن در شانگه، مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی  
مر مرا کشتی، چه صورت می‌زنی؟

گفت: آخر شیر فرمودی مرا  
گفت: از چه اندام کردی ابتدا؟

گفت: از دُمگاه، آغازیده‌ام  
گفت: دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت  
دمگه او دمگه‌هم، محکم گرفت

شیر بی‌دُم باش، گو ای شیرساز  
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانِب دیگر گرفت آن شخص، زخم  
بی‌محابا، بی‌مواسا، بی ز رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو؟  
گفت: این گوش است ای مرد نکو

گفت: تا گوشش نباشد ای حکیم  
گوش را بگذار و کوته کن گلیم

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۱ تا ۲۹۹۵

داستان شروع کردن ما با تعهد سست برای انداختن همانیدگی‌ها مثل داستان دلاک و مرد قزوینی پر ادعا است که می‌خواهد شیری را روی کتف خود خالکوبی کند، ولی با هر سوزن از جا می‌پرد و نمی‌تواند درد را تحمل کند. ما برای شروع هنوز من ذهنی را به همراه داریم و تازه پز معنوی شدن می‌دهیم و شروع به تبلیغ و راهنمایی هم می‌کنیم. اما اتفاق و قضا برای ما سبز می‌شود و داد ما در می‌آید و یا نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم و دچار واکنش بر اساس خشم، حرص، طمع، حسادت، کنترل، پندار کمال و هر چیزی دیگر می‌شویم؛ و اگر این سوزن‌ها و قضا برای ما نیاید، ما متوجه توهم معنوی بودن نمی‌شویم و درد هشیارانه را در هر وضعیت تجربه نمی‌کنیم. زندگی برای انداختن همانیدگی‌ها مجبور است ما را به درد دچار کند تا ما هشیار شویم و بابت این شناسایی و تسلیم شکر کنیم تا پاک شویم. اما با من ذهنی شروع به داد و بیداد و شکایت می‌کنیم، چانه می‌زنیم. مثلاً برای انداختن حرص و طمع ما را با اتفاقی و یا حسادتی روبرو می‌کند تا ما درد را قبول کنیم و واکنش ندهیم و انبساط و رهایی را انتخاب کنیم تا آزاد شویم. زیرا با انتخاب درست، رهایی میسر است؛ وگرنه باید مقاومت

کنیم و درد ناهشیارانه بکشیم و خود را تلف کنیم. پس باید گله و شکایت را کنار گذاشته و فقط فضاگشایی و کار کردن روی خود را به خدا نشان دهیم و در برابر هر درد و سوزنی سجده کنیم.

ما از روی هوس و حرص و طمع جدید، شاید بخواهیم به حضور و زندگی زنده شویم و می‌گوییم، می‌خواهم بیندازم و بزرگترین همانندگی‌هایم را می‌اندازم. ولی تعهد محکم وقتی نباشد، هر چیزی را که زندگی می‌گوید بینداز، با چانه زدن می‌گوییم این نه، یکی دیگه رو بگو تا بیندازم؛ و باز هم می‌گوییم نه، یکی دیگر و یکی دیگر... تا اینکه توهم معنوی بودن پیدا می‌کنیم. در این داستان خالکوبی زدن دلاک به قزوینی، به زیبایی مولانا به ما نشان می‌دهد که هر همانندگی باید انداخته شود و جای چانه زدن نیست. مثل شیری که دم و گوش نداشته باشد، خب شیر نیست و ما هم با نگه داشتن همانندگی‌ها ناقص هستیم و به زندگی زنده نیستیم.

جانِبِ دیگر خَلش آغاز کرد  
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سوْمُ جانِبِ چه اندام است نیز؟  
گفت: این است اِشکِمِ شیر، ای عزیز

گفت: تا اشکم نباشد شیر را  
چه شکم باید نگار سیر را  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۶ تا ۲۹۹۸

با غر زدن و گله و شکایت و التماس، زندگی همانندگی ای دیگر را نشانه می‌رود. ولی باز با تعهد سست و توهمی، ما شروع به التماس و گدایی می‌کنیم. خود را گول می‌زنیم که حالا این حرص را هم بزنم، این طمع را هم انجام بدهم، این نصیحت و کنترل را هم انجام بدهم، این توقع و کمال طلبی را هم بخواهم، این خانه را هم اضافه کنم... و همینطور در این مسیر می‌رود و توهم معنوی بودن دارد؛ و دارد وقت را تلف می‌کند و من ذهنی را بزرگ می‌کند. همچون شیر این داستان که بدون دم و گوش شکم است.

خیره شد دَلاک و بس حیران بماند  
تا به دیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد  
گفت: در عالم کسی را این فتاد؟

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید؟  
این چنین شیری خدا خود، نافرید  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۹ تا ۳۰۰۱

زندگی و یا بزرگی که ما را پذیرفته، در حیرت می‌ماند، وقتی می‌بیند ما فقط دانش حمل می‌کنیم و درد هشیارانه را قبول نمی‌کنیم و شروع نمی‌کنیم به صبر، شکر، پرهیز و پذیرش بی‌چون و چرای اتفاق، بدون بد و خوب کردن و دفاع و چانه. پس ناامید از ما می‌شود. زیرا که خودمان نمی‌خواهیم و فقط ادعا و توهم داریم و هوس و تبلیغی جدید برای خودنمایی و به چشم آمدن.

ای برادر، صبر کن بر دردِ نیش  
تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش

کآن گروهی که رهیدند از وجود  
چرخِ مهر و ماهِشان، آرد سجود

هر که مُرد اندر تن او نفسِ گبر  
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲ تا ۳۰۰۴

زندگی ندایی می‌دهد و می‌گوید کسانی که از من ذهنی رها شدند، درد هشیارانه کشیدند. مثل معتادی که برای رهایی از همانندگی مخدردی درد را هشیارانه و با تعهد و توکل و شکر قبول می‌کند و خود را برای تولد دیگر آماده می‌کند. پس ما باید متوجه شویم، فراتر از جسم هستیم. به نفس و هوس‌هایش بها ندهیم و با تمام قوا توکل کنیم و از هیچی نترسیم تا با اثبات تعهد خود، در آغوش خدا جای بگیریم و تلف نشویم. پس همه این‌ها مستلزم عمل به صبر و درد هشیارانه و سکوت است. زیرا این‌ها در کلمات تا جایی می‌گنجد و بیشتر از آن در عمل کردن و هشیار شدن است.

چون دلش آموخت شمع‌افروختن  
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب مینتجم  
ذکر تراور، کذی عن کھفھم

خار، جمله لطف، چون گل می شود  
پیش جزوی، کو سوی کل می رود  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵ تا ۳۰۰۷

با فضاگشایی حقیقی، درون ما روشن می شود و به سمت خدا هدایت می شویم و دیگر جذب چیزهای بیرون شدن، بی اهمیت می شود. زیرا که نظم و روشنایی خداگونه در ما روشن شده و آداب و فرمولها را شناسایی می کنیم و به جای آنها از عقل زندگی استفاده می کنیم که این خود مستلزم اعتراف به نمی دانم است؛ و از این نقطه به بعد، در امان زندگی و خدا هستیم و بی فرمی و فرم ما هم در امان الهی، زیرا که با کل یکی شدیم و جدا نیستیم و باور و آداب و فرمول جدا کننده را انداختیم و قبل از هر فکر و حرف و عمل، صبر می کنیم تا عقل زندگی بگوید و کار کند.

چیست تعظیم خدا؟ افراشتن  
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا؟ آموختن  
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز  
هستی همچون شب خود را بسوز  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸ تا ۳۰۱۰

تسلیم زندگی شدن، یعنی انداختن میدانهای خود، انداختن حق به جانب دانستن خود، انداختن داوری و حق دانستن خود و به جای آن انبساط و انبساط و انبساط تا با نور خدا بلند شویم و پرواز کنیم. آنقدر سبک که بدون بال پرواز کنیم، سبک شویم، و دیگر من ذهنی و می دانم و حرص زدن هایش بی اهمیت و پیش پا افتاده می شوند، و ما همانندگیها را یکی یکی تحویل زندگی می دهیم تا بسوزند و محو شوند و در مرکز ما جایی نداشته باشند تا مرکز روشن از زندگی باشد و فقط خدا باشد و یکتایی و سکون.

هستی ات در هست آن هستی نواز  
همچو مس در کیمیا آندر گداز

در من و ما، سخت کردستی دو دست  
هست این جمله ی خرابی از دو هست  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۱ و ۳۰۱۲

با شناسایی همانندگی و باز کردن فضا در اطرافش و جدی نگرفتن و درد هشیارانه برای انداختنش، زندگی آن را ذوب می کند و ما را از فکر و اسارت آن آزاد می کند و حضور ما را زنده تر و من ذهنی را کوچک می کند. ما با خیلی چیزها همانیده هستیم. حتی بعد از مدتی که برخی همانندگیها به ظاهر افتادند، باز همانندگی جدید و یا قدیمی ای ما را به فکر و اسارت می برد؛ و این دلیلش تعهد سست و اکتفا به دانش و دیگران بوده و با چسبیدن به باورهای جمعی و یا تقلیدی تلاش معنوی کردن وقت تلف کردن است.  
من ذهنی عاشق جمع است و هر جمعی را می خواهد امتحان کند و به آنها تکیه کند، و این جمعها خیلی فرق دارند با جمع بزرگانی که با تعهد محکم و قلبی و نمی دانم حقیقی که در پناه سایه آنان تسلیم شده ایم و فقط در لحظه اکنون بدون گذشته و آینده جای گرفتیم و دوربین را روی خود گذاشتیم و فقط روی خود کار می کنیم و هیچ نیستی جز وحدت و با خدا یکی شدن نداریم.

با سپاس از همه

علی از تهران